



روزهای آخر یائیز

یادداشتی بر انتخابات پارلمانی ۱۳۸۴

سید عاصف حسینی

به نام خدا

که انسان را آزاد و زیبا آفرید

روزهای آخر پاییز

یادداشتی بر انتخابات پارلمانی

سال ۱۳۸۴

سید عاصف حسینی

کابل - پاییز ۱۳۸۶

نام کتاب: روزهای آخر پاییز
نویسنده: سید عاصف حسینی
ناشر: بنیاد فریدریش ایبرت - دفتر افغانستان
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶
شمارگان: ۱۰۰۰
طرح جلد: وحید عباسی

E-mail: s_asefhosaini@yahoo.com

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

یادداشت ناشر:

[روزهای آخر پاییز] که توسط سید عاصف حسینی نوشته شده، بازتاب دهنده ی خاطرات و تجربه های او از دوران مبارزات انتخاباتی اش در انتخابات پارلمانی ۲۰۰۵ است. در این انتخابات او یک کاندیدای جوان و مستقل بود و در میان ۳۹۰ کاندیدای دیگر در کابل مبارزات انتخاباتی اش را به پیش می برد.

البته آشکارا تمام اندیشه ها و نظرات مطرح شده در کتاب مستقیماً به نویسنده تعلق دارد.

[بنیاد فریدریش ایبرت] با در نظر گرفتن نکات زیرین به نشر این کتاب می پردازد:

- این کتاب یکی از معدود آثار مستندی می باشد که در مورد انتخابات پارلمانی سال ۲۰۰۵ تهیه شده است.

- این کتاب جوانی افغانی را صحنه ی واقعی کار سیاسی نشان داده و همه مسایل مربوطه در کتاب، از دیدگاه یک جوان افغانی به بحث گرفته شده است. وجود این دیدگاه و بینش جوان، دریچه ی تازه یی را در عرصه گفتمان سیاسی در افغانستان می گشاید.

- خواندن این کتاب، دیگر جوانان افغان و از جمله اعضای مجمع رهبران جوان - برنامه FES برای جوانان افغان- را تشویق می کند تا در مورد مسئولیت های واقعی اجتماعی و سیاسی شان و روی آوردن به این عرصه ها بیندیشند. کتاب در این راستا تجارب و کارکردهای واقعی یی را در اختیار این جوانان قرار می دهد.

دفتر [بنیاد فریدریش ایبرت] در افغانستان امیدوار است که با نشر این کتاب، گامی کوچک در راستای تبیین نقش جوانان و استفاده آن ها از حقوق شان در عرصه سیاسی و اجتماعی افغانستان گذارده باشد.

اورسولا کوخ-لاوگویتس
رییس بنیاد فریدریش ایبرت، دفتر کابل

پیشگفتار

[روزهای آخر پاییز] را در عرصه‌ی تولید نوشتاری کشورمان متنی در خور توجه یافتیم. عاصف حسینی را در نوشته‌ها، شعرها و مشارکتش در گفتمان‌های ادبی، اجتماعی و سیاسی می‌شناختم و مطالعه‌ی این اثر نیز روحیه‌ی خلاق، اخلاص و نگاه جامعه‌شناختی او به وضعیت جامعه‌ی پیچیده‌ی ما را بر خواننده می‌نمایاند.

[روزهای آخر پاییز] بازتاب قسمتی از تجربیات جوانی است که وجودش بی‌قرار است و این بی‌قراری او را مایوس و منزوی نساخته است؛ دردمندی است در پی درمان که می‌خواست از متن یک تاریخ استبدادی و پیرسالار، ندای جوانان جامعه‌اش در شورای نمایندگان باشد. عزم و حرکتش بیش از آن که انتخاب شود یا نه، مهم بود و این عزم و حرکت با خلق این اثر به زیبایی بازگو شده است؛ تجربیاتی که در کنش‌ها و واکنش‌های جامعه‌ی بحران زده شکل گرفته است، می‌تواند راهگشای کوچکی بر وضعیت جامعه‌ی بسته و سنتی افغانستان باشد.

[روزهای آخر پاییز] متنی است جذاب، روان و عمیق؛ اثری است ادبی و جامعه شناختی که کاوشگری های جوانی را در رابطه اش با جامعه نشان می دهد. نویسنده در خاطراتش [خود پویایش] را باز آفرینی می کند. خلق این اثر او را از سلطه ی نیروهای اجتماعی و ساختاری زمانش آزاد ساخته و فکورانه و خلاقانه به تعریف وضعیت جنبه های مختلف جامعه اش می پردازد. تعریف صحنه های اجتماعی، گویای تخیلات جامعه شناختی این جوان در عرصه های فرهنگ و سیاست می باشد.

نوشته های عاصف پیامی است به تمامی جوانان کشورش که می توان [آزاده] و [آفریننده] بود. آزادی و آفرینندگی، جهان تازه یی را که در فهم و عزم ما ایجاد خواهد شد، نوید می دهد.

دکتر نور الدین علوی
استاد جامعه شناسی دانشگاه کابل

آن چه از انتخابات آموختم، فراموشی است. پیش از آن که از یاد ببریم از یاد می رویم. آینده رنج ها و تباهی این مردم را از یاد می برد. و این فراموشی، سایه ها را جاودانه می کند. در این کوتاه نبشته تلاش شده است تا واقعیت های اجتماعی و سیاسی افغانستان در دوره ی شتابان و هیجان زده گذار، با بیانی ساده و امانتدار ماندگار شود، تا یادآوری باشد بر جامعه که در مسیر پر خطر تاریخ، خاطره ی تلخ کودکان این جغرافیا را از یاد نبرد و آن ره را که شایسته است، برگزیند.

روزهای آخر پاییز را تقدیم می کنم به همیارانم: بهمن آزاد، سید نادر پژوهش، آصف، مختار پدرام، احمد شکیب، خالد جان، شفیع ستانکزی، حسین، عباس، سید مهدی، محمد عمر، میثم، عادلہ محسنی، ذکیه شفایی و همه ی دوستانی که مرا در تنهایی قرن بیست و یک، در تاریکترین پایتخت جهان تنها نماندند.

بدرود

سید عاصف حسینی



۶ حوت ۸۴- ۲۵ فروری ۲۰۰۶

اگر کسی به شما کمک نکرد، فکر کنید مورچه هستید. جوان وقتی که دخترک را دید این جمله به یادش آمد. ساجق فروشی می کرد و خواهش خود را پیش هر کس می برد. از آن دخترک ها و پسرک های غریب بسیار دیده بود. سال پیش دخترکی کتاب فروش در انفجار طالبان کشته شده بود و «سالم» را می شناخت که کفش های مردم را رنگ و براق می کرد. سالم مردم را از چهره نمی شناخت، کفش ها را که می دید، زمین را که می دید، هویت هر رهگذر برایش تداعی می شد! زمستان سال پیش نیمه شب ها که بیدار بود با هیاهوی کودکان کنجکاو و سراسیمه بیرون را می دید که در آن تاریک، کودکان همزادش بین آشغال ها به دنبال چیزی برای زندگی می گشتند. داستان «دخترک کبریت فروش» را نیز سال ها پیش خوانده بود، اما آن فقط روایت بود. کودکان

زادگاهش روایت نبودند، واقعیتی صریح بودند. به صراحت واژگانی که برای بیان یک واقعه دردناک کنار هم می‌نشینند تا جمله معنا بگیرد. یا شاید مورچه بودند. مورچه‌هایی که با هم جیل می‌شدند و از کنار دیوار آرام و آهسته حرکت می‌کردند دور از چشم قدم‌های رهگذر. آن‌ها مورچه‌های فقیری بودند که یکدیگر را کمک می‌کردند. آن قدر فقیر که قطره‌ی شبنمی خانه‌شان را سیل می‌شد.

دخترک قد بلند و درشت اندام بود، سنش رسیده بود به آن که بنا به عنعنه (!!) و عقیده‌ی دینی آن مردم باید همان روزها به خانه‌ی بخت می‌رفت، کم از کم ۱۰ یا ۱۲ ساله معلوم می‌شد. اما لباس ساده و کودکانه‌اش او را بیشتر خردسال نشان می‌داد. مانند کودکان دیگر روبروی پوهنتون^(۱) کابل و گاهی در محوطه، سرگردان بود. دستفروشی می‌کرد.

یکی از روزهای کمپاین بود که او را شناخت. دخترک آمده بود تا در تبلیغات انتخاباتی کمک کند. فردای آن روز دیگر ساجق نداشت.

- کل ساجق‌هایت را فروختی؟

- نی! ناوردم

- چرا؟

- آمدم تا کمک کنم.

جالب و غم‌انگیز بود، آن طفلک هم فکر می‌کرد که مسئولیت دارد. هر روز کتابچه و کارت تبلیغاتی می‌گرفت و بین دخترهای دانشجو تقسیم می‌کرد. چند روز بی‌نام و نشان بود. هیچ کس نام او را یاد نداشت. بعدها نام او را فهمیدند: «نازنین» راستی چرا این کار را کرده‌ام؟ آیا ریاکاری غریب و

ناشناخته‌ای سبب شده که خود را وصی و وکیل مردم بدانم؟ راستی کدام مردم؟ یا شاید خودخواهانه همه را قرضدار و مدیون خود می‌دانم و پارلمان را حق الهی خود؟....

به گذشته برگشت. به روزهایی که کاندیدا شده بود، چیزها دیده بود و حرف‌ها شنیده بود. همه چیز در متن فراموش بود، اما او دوست نداشت آن روزها را، دخترک‌های نازنین و نگاه مردم را از یاد ببرد. فلسفه می‌خواند و گاهی مزخرف‌ترین ایده‌ها را بر فکر پراکنده‌اش به زور می‌نشاند. «از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟؟» را نه سوال داشت، نه جواب! از هرکجای جهان غریب‌تر خودش بود. خطی فکر نمی‌کرد. زندگی‌اش نه نتیجه داشت، نه ابتدا و نه متن! گاهی می‌گفت: جریان داریم مانند رودخانه‌ای! بی آن که به مقصد بیندیشیم. بعدها شعر فلسفه‌اش شد. محبوب مجهول و ناشناس او بهانه‌ی خوبی بود تا حرف‌های دلش را فاش بگوید. چیزهایی هست که دلم می‌خواهد....

روی پاره کاغذی نوشت: هیچ چیز حقیقت ندارد. «نقیب» هم آن کار را می‌کرد. نقیب اغلب روی زرورق سیگرت برایش شعر بیدل نوشته می‌کرد:

«عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند

دل نیز رفته رفته به آن بی وفارسید»

عجب شبی است آقا صاحب! حالا بعد از انتخابات اگر آدم شدی که دنیا بد می‌شود....

او نقیب را به خاطر همان کارش یک دنیا دوست داشت. گهگاهی که گذرش به هرات می‌افتاد، سراغ آن دوست جوان شاعر و فیلسوفش را می‌گرفت.

«هیچ چیز حقیقت ندارد، تنها باور کن که خودت هستی!»

شاید همین جمله او را سال‌ها دوانده بود و گاه‌گاهی نیز گپ دوستش را تکرار می‌کرد که دنیا ۲۵ سال صبر کرد تا چنین روزی فرا برسد. باران نم‌نم می‌بارید و شاعرانگی به انتظار بود. اما آن روزها همه چیز تأخیر می‌کرد، هیچ چیز سراغ مرد شاعر را نمی‌گرفت. حتی کم‌کم فکر می‌رفت که باران هوای کثیف شهر را خوب پاک نکرده است تا آسمان دیگر آلوده نباشد، تا بال‌های جبریل شعر نازل شود، ناگزیر زمزمه جریان داشت که:

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

زندگی تر شدن پی در پی... .

هوای آن روز پایتخت مناسب بود، مناسب برای یک تصمیم و اتفاق ساده که بعدها می‌توانست زندگی او را کاملاً تغییر دهد. شعر را به سیاست بکشاند یا سیاست را شاعرانه کند! همراه دوستش قدم‌ها را تند و کشیده جریان داد تا به دفتر کمیسیون رسیدند.

- سلام!

- من آمده‌ام تا...

گارد امنیتی تعجب کرد. حق هم داشت، چرا که همسن و سال‌های او برای درخواست کار در تیم‌های تدارکاتی انتخابات می‌آمدند، نه برای... . این خوب بود، چرا که در قدم نخست توانست یک نفر را به حیرت بکشاند، کنجکاو کند و لب‌خندی را بر لب بنشاند. او باید مقتدرانه رفتار می‌کرد. چیزی کمتر از یک سال می‌شد که

با خود در کشمکش بود. مسأله همان «بودن، یا نبودن» شکسپیر بود. تلاش می کرد تا خودش را قناعت دهد. آن روز نخستین بود که ادعا کرد، ادعا دشوار است چرا که پس از آن با یک دنیا مسئولیت روبرو می شویم، آدم هزار و یک رنگ خیال بافته و نبافته را فاش می کند و با واکنش های گونه گون مواجه می گردد. گذشته ها هم در جلسات شعر باوری همیشه تکرار می شد که شعر پیش از سرایش از شاعر است، بعد از آن از همه ی انسان ها. او هم آن روز خودش را جار زده بود!

خوشایندی های نمناک باران با دریافت فرمه های انتخابات در او مضاعف شد. در خیابان های مسیر فکر می کرد به درخت و آسمان و شهر، به شهر و آدم هایی که در رگ هایش پیاده بودند. سواره بودند و اما تنها جستجو بود که در چشم مردم برق می زد و قدم های شتابان را سبب می شد و «تا تکه های قدم می شود جوهره / سفر جاری است....» فرمه ها را با خود به پوهنتون برد و در میان دوستان جنبش دانشجویی رسماً اعلان کرد که رقابت از همین اکنون شروع شده است.

جنبش دانشجویی، نهاد غیر رسمی پرکاری بود که سران گروه های مختلف دانشجویی بعد از فاجعه قتل دانشجوی ادبیات، آن را تشکیل داده بودند و تلاش می کردند تا نهاد زمینه ساز یک جنبش فراگیر دانشجویی در کشور باشد. رسانه های خارجی و داخلی بیانیه های آن را آشنا بودند و مسئولین نظام هم کمی از آن دچار تشویش. اما در واقع هیچ جای تشویش نبود!

آماده کردن فرمه ها او را به هر کجا دواند. ۳۰۰ امضا و اعتماد کار داشت! کار مشکلی به نظر نمی آمد، اما سخت او را نگران کرد. آن روزها در یک مصاحبه بر

نکته‌یی تأکید کرد که گویا برای دلداری خود و تقویت اعتماد به نفسش آن را مطرح می‌کرد. می‌گفت: «اگر دیگران توانستند به جای ۳۰۰ کارت خودخواهانه چند هزار کارت قومی و زبانی جمع‌آوری کنند، من افتخار می‌کنم که توانستم ۳۰۰ کارت و رأی اعتماد از اقوام، زبان و مذاهب مختلف را به دست آورم. هرچند زبان پشتو یاد ندارم، اما این دلیل نمی‌شود که افغان نباشم هرچند ازبکی یاد ندارم اما دلیل نمی‌شود که از این هموطنان خود جدا باشم...».

نخستین برداشت سیاسی اش از انتخابات، روزی بود که برای سپردن اسناد به دفتر کمیسیون رفته بود. در مرکز کمیسیون چند نفر را دید که از آن روز به بعد رقیب‌های او بودند، بی آن که آن‌ها به این قضیه فکر کنند. پیرمردی در دست راست و مردی دیگر هم به همان سن در طرف دیگر نشسته بودند. یکی کاملاً عنعنوی، با ریش بلند سفید، دستاری بر سر، لباس وطنی و دنیایی غرور نشسته بود، انگار جهان با اجازت او به دور انگشتر عقیقش می‌گشت. البته او حق داشت چرا که مطمئناً اقتدار او سنتی بود و هزاران مرید قومی یا زبانی را گرد هم جمع کرده بود که به او اقتدا می‌کردند. برای جوان چندان هم ناباورانه نبود، چرا که پدر یکی از دوستانش - که او هم کاندیدا بود - می‌گفت که هنگام مراجعت با چنین کسی برخوردی و آن مرد گفته که: «اگر همین کارت‌ها را بدهم وکیل می‌شوم؟ من ۳۰۰ که هیچ، چند هزار کارت آورده‌ام!» آن بنده‌ی خدا هم یکی از همان جماعت بود که فکر می‌کرد پارلمان، جرگه‌ی قومی است. البته گویا او درست اندیشیده بود.

آن مرد دیگر نیز که حدوداً پنجاه ساله می نمود، کمی مرتب تر و اتوکشیده، یک جور دریشی منظم پوشیده بود و نکتایی را که آن روزها نشانه‌ی مدنیت بود سخت گریبان گیر خود کرده بود و دم به دم تلفن‌های خود را جواب می داد.

در دفتر کمیسیون مراحل مختلف ثبت اسناد باید طی می شد؛ انتخاب نشان، عکس انتخاباتی، سپردن اسناد و ودیعه و سرانجام دریافت اسناد کاندیداتوری. این روند زیاد وقت کار نداشت، فقط برای عکس گرفتن همه حساسیت داشتند و تلاش می کردند که چند بار عکس بگیرند تا چهره‌ی مناسب در فرمه ظاهر شود. وسواس همه را به چنگ خود گرفته بود. در دستور کار گفته شده بود که آن روز باید لباس مناسب برای عکس بپوشند؛ یکی با عمامه‌ی زردرنگ گندمی، یکی با نکتایی و دریشی، یکی کلاه پوست و یکی با ریش بلند و یکی هم تلاش کرده بود تا اثری از آن نباشد. به هر حال دموکراسی بود و هر کس حق داشت تا ظاهر خود را به دلخواه بیاراید! هر کاندیدا تلاش می کرد تا نیمی از ناگفته‌هایش در عکس وانمود شود. مذهبی‌ها می ترسیدند که مبادا به بی دینی متهم شوند و هیجان زده با سمبول‌های ماندگار سنتی بر دین و ایمان خود تأکید می کردند. روشنفکرها نیز نمادها و نشانه‌های خود را خوب می شناختند. یکی تلاش می کرد تا گره نکتایی و چیزی پایین تر از آن در عکس دیده شود، و دیگری هم تلاش می کرد تا حجم و رنگ ریش خوب نمایان باشد.

کاندیدای جوان لباس ساده‌ی پوشیده بود. نه نکتایی داشت، نه ریش. نه دریشی داشت، نه عمامه، و آن اعتبار او را زیر سوال می برد. جوان به دقت نگاه می کرد و رفتار

دیگر کاندیداها را زیر نظر داشت. تلاش می کرد تا رقیب ها را خوب بشناسد و کنش آن ها را برای خود تشریح کند. سوال های زیادی در ذهنش رسوب شد؛ آیا او می تواند با این افراد رقابت کند؟ معیار مردم در انتخاب چیست و واکنش آن ها در برابر جوانان و این پیرهای طریقت (!) چه خواهد بود؟

بعد از سپردن اسناد، امضا و نشان و غیره، راهی پوهنتون شد و با شوخی به دوستانش گفت که جوان ترین کاندیدای پارلمان حالی با شما گپ می زند. یک هفته بیشترک از سالروز تولدش گذشته بود. حالا او بیست و پنج ساله و چند روزه بود. چه زود گذشته بود. کودکی هایش هنوز به یاد بود و طعم ترش-شیرین سیب های کال بین دندان هایش وسوسه می کرد. ۲۵ ساله بود و کارهای زیادی را دیر کرده بود و فکر می کرد از برنامه های خودش پس مانده است. با فعالین جنبش دانشجویی فیصله کرده بود که این حرکت تنها یک صف شکنی، هنجار گریزی و ختم انحصارگری وانمود شود، نه چیزی بیش. بنابر همان گفته، دوستانش به او توصیه می کردند که زیاد انرژی خود را هدر ندهد. نتیجه از اکنون معلوم است. اما او مصمم تر شده بود، می گفت: «این دلیل کفایت نمی کند که ضعیف و بی انرژی عمل کنیم، عقب نشینی تأثیر بدی بر ما دارد. باید قدرتمند و دقیق رقابت را شروع کنیم، دیگرش هرچه شد، بادا باد!»

هیچ کس به نتیجه خوشبین نبود، اما حرکت بسیار جذاب و نو بود. امید تشویق از سوی دیگران نبود، اما شنیدن واقعیت شکست و پیش داوری نیز خوش نبود. برای توجیه کسانی که رجز ناامیدی می خواندند شعاری

را تنظیم کرد که از بازی های زبانی و لفاظی های شاعرانه تراوش کرده بود: «۹۹ درصد می دانم که برنده نمی شوم، اما یک درصد یقین دارم که برنده می شوم!»

همان روزها حشمت هم گویا طعم خشونت و نابرابری را چشیده بود. گهگاهی که در پوهنتون دیده می شد، بسیار شتابزده، نگران و هیجانی بود. حشمت از دوستان او و یکی از فعالین جنبش بود. ژورنالیزم می خواند و هر از گاهی که بحث های سیاسی - اجتماعی در می گرفت، خوب می توانست مسائل را تحلیل کند. مدیریت خوبی داشت و آن روزها در ولایت خودش رایزنی ها را برای کاندیداتوری در پارلمان گسترده بود. بعدها فهمیده شد که حشمت را در کاندیداتوری برای پارلمان تهدید کرده بودند و مجبور شد تا در شورای ولایتی خود را نامزد کند.

به هر حال پوهنتون کابل، یکباره چند جوان داشت که جسورانه وارد بازی های سیاسی شده بودند. آن برای مسئولین تحصیلات عالی و به خصوص حکومت که سدهای مختلف از نصیحت تا تهدید را بر آن گونه حرکت ها ایجاد کرده بود، بسیار غیر منتظره و عجیب بود. مدتی بعد سخنگوی دولت، در برابر پرسش قرار گرفت که «بنابر قانون انتخابات هر کاندیدا باید از مسئولیت دولتی خود چنان چه در آن مشغول است استعفا بدهد، در مورد دانشجویان کاندیدا چه پیش بینی شده؟» سخنگوی دولت هیچ چیزی برای گفتن نداشت، گویا نخستین باری بود که چنان خبر جالب و هراس انگیزی را می شنید. بعدها البته شایعه شد که مسوده یی را در قانون

انتخابات تنظیم کردند که باید دانشجویان از ریاست پوهنتون اجازه بگیرند. کاندیدای دانشجو انتظار آن واکنش را داشت. بسیار جگرخون شد و تصمیم گرفت حتی اگر از پوهنتون اخراج شود، آن دیپلماسی کذایی را نمی‌پذیرد. «من آزاد هستم و این گونه فعالیت‌ها هیچ گونه وابستگی با پوهنتون ندارد!» خوشبختانه مشکلی پیش نیامد. تلاش می‌کرد تا قانونمند رفتار کند و در آن هیاهو بهانه به دست دیگران ندهد. همان روزها بود که یک شعر اجتماعی - سیاسی‌اش را ۵۰۰ نسخه چاپ کرد و به دست دانشجویان رساند.

بانو! بانو!

تو تمام رنج‌های منی

شاید تو پرنده‌ای باشی

که از شاخه‌ی چیم برخاسته‌ای

ناخن‌هایت را کشیده‌اند

تا رأی بدهی

تو قهوه‌خانه‌ای هستی در ارتفاعات «سالنگ»

که مسافران خسته می‌آیند

که مسافران عاشق می‌روند

یا لبخندی گریخته از نسل کشی‌های لهستان

یا...

یا شاید حلول پیکره‌ای از دیوار چین

یا دختری زیبا

گریخته از چشم «عبدالرحمن»

...

فرصت رسیده بود تا کم‌کم مقدمات یک رقابت نابرابر را تدارک ببیند. او نیاز به پول داشت، اما خودرأی بود

آن قدر که به خود اجازه نمی داد دست نیاز به گروه‌های سیاسی چپ و راست دراز کند. البته اگر هم آن کار را می کرد، کسی حاضر نمی شد او را یاری کند. شعارهایش خاص بود، که نه مذهبی‌ها را قانع می کرد، نه غربی‌ها را. او میان تناقض‌ها و تضادها مسیر سومی را برگزیده بود. «وسیع باش و تنها و آرام و سخت» این جمله را سال‌ها پیش در کتابی خوانده بود، گویا از گفته‌های زرتشت بود، و آن روزها بیش از همیشه به آن پناهنده می شد.

بزرگان سیاست و روشنفکری گاه به او توصیه می کردند که حرکت تنها در این بیابان برهوت به کجایی نمی رسد و انجام این راه ترکستان است و خود بهتر از هرکس دیگر بر آن باور داشت. دنیا بر روابط استوار بود، بر امتیاز دادن و امتیاز گرفتن. اما او به هیچ کس امتیاز نمی داد. امتیاز او اندیشه‌اش بود. اندیشه‌ی برای همه و از هیچ کس، که باور مشترک او و دوستانش بود. به هر حال چاپ پوستر، کتابچه و فیلم تبلیغاتی هزینه داشت و باعث نگرانی شده بود. مدتی می شد که از تلویزیونی خصوصی، استعفا داده بود و پریشانی‌ها افزون گشته بود. عباس و بهمن دوستان او که مدتی می شد در هیاهوی غریب کابل یک دیگر را یافته بودند، کمک کرد تا پوسترهای کاندیدایی دیگر را طراحی کند و اندک هزینه‌ی به دست آید. او کمی مطمئن شد و نگرانی‌هایش کاهش یافت.

کاندیدای دیگر نمی دانست آن کسی که چپ و راست از او عکس می گیرد، طرح‌های پیشنهادی را برایش تشریح می کند، شعارها را تنظیم می کند، رقیب اوست و در برگه‌ی انتخاباتی تنها چند نفر با او فاصله دارد. اما در ظاهر، دنیایی فاصله بین آن‌ها بود. اتومبیل GMC،

ساختمان چند منزله و دسترخوان هفت رنگ مهمانی ها، جوان را هر روز بیشتر با سیاست آشنا می کرد. روشن بود که حزب آن نامزد فراوان پول دارد و فراوان کاندیدا! از کسی شنیده بود که اتحادیه ی اروپایی به توصیه آقای رییس جمهور دومیلیون و سیصد هزار دالر به آن جبهه ی اپوزیسیون کمک کرده، تا پارلمان و بعد ریاست پارلمان بیگانه نشود (!) رفت و آمدهایش پیش کاندیدا هر بار او را بیشتر به آن شایعه معتقد می کرد.

در یکی از پوستره های تبلیغاتی تصویری از یک زن افغان را که کودکش سخت در آغوش بود، استفاده کرد. آقای کاندیدا هیئت مشاوره ی را از آدم های سرشناس تدارک دیده بود تا نظر بدهند. یکی از مشاورین رو به جوان کرد و گفت:

- این عکس آدمای گشنه در این جا چی می کنه؟

- هیچی! نمادی از مردم و نیازهای مردم است

- این چی ارتباطی به انتخابات داره و... این عکس را پس کنید یک چیز دیگه به جایش بزنید.

لحن اهانت آمیز جناب مشاور، خط های پیشانی طراح جوان را پررنگ کرد. عصبانی شد اما مجال بحث و مجادله با آن ها نبود. دچار بهت و حیرت شده بود. اصلاً انتظار نداشت که چنان گپ عریان و بی شرم را از صاحبان دبدبه و کبکبه بشنود. بدون شک آن ها کسانی بودند که تلخ و سست سیاست را چشیده بودند و عمری را هم به نام حمایت از مردم جنگیده بودند، جهاد کرده بودند و دولت و حزب تشکیل داده بودند. آقای کاندیدا گپ مشاور را تأیید کرد و در حالی که فکر می کرد گفت:

- یک عکس از از... از بزکشی بزن!

و بعد دستش را به روی شانه ی جوان ماند و با لبخند

ادامه داد:

- یک عکس بزکشی و چاپنداز بزن، هرچی باشه ما افغانستان را در بزکشی بردیم....

همان روز در مسیر برگشت از دفتر کاندیدا در ملی بس، بهمن که بسیار پرانرژی و امیدوار بود گفت که «برنده می شویم». شاید بهمن تلاش می کرد تا کاندیدای جوان روحیه اش را پیش از بازی نبازد و به شوخی ادامه داد: «مرحله بعد وزارت جوانان است و من هم مشاور اعظم می شوم!» قدرت مقوله ی ذهنی است و آن روز نیز آن ها احساس قدرت می کردند. بدون شک قضاوت بهمن بر قیاس استوار بود. قیاسی که قدرت آن ها را در کیفیت می دید، نه کمیت!

به هر حال هیجان و التهاب چهره اش بازگوی گپ های زیادی بود. دوستانش تلاش می کردند تا جوان را کمک کنند. تا او که آغازگر آن واقعه شده بود، مبدا در برابر پایان ناخواسته ای قرار بگیرد. زکیه هم نیت کرده بود که از معاش خود تا فرا رسیدن انتخابات به او کمک کند. زکیه همصنفی او بود و نیم وقت دیگر در یک موسسه ی زنان خبرنگاری می کرد.

چند روز بعد کاندیدای جوان کتابچه تبلیغاتی خود را طراحی کرد. شعارها با همفکری دوستان به گونه یی تنظیم شد که برای هرکسی چیزی داشت. هر طبقه اجتماعی که آن را می خواند، بخشی از تفکر و روش عمل کاندیدا برایش وانمود می شد. مهمترین شعار «اول نان، بعد دموکراسی» بود. به جوانان توجه کرده بود، سعی می کرد تا وعده سرخرمن ندهد، بلکه بیشتر

تلاش در تنظیم شعارها آن بود که خطوط فکری و توجه به مسائل روشن شود و البته راهکارهای پیشنهادی نیز. از ریاکاری متنفر بود. هیچ دوست نداشت که به ادعای وحدت ملی، ریاکارانه شعارهایی بدهد که اغفال‌گر باشد. البته به مفهوم احترام به دیگر وطندارانش معتقد بود. او فکر می‌کرد آن کس که فارسی زبان است و شعارهایی به زبان‌های دیگر تنظیم می‌کند، یک ریاکاری ظریف در رفتارش هویدا است چرا که اگر به ارزش یگانه و هماهنگ نمادهای قومی، زبانی و منطقه‌ای پایبند باشد، هیچ وقت نگرانی اتهام را در خود ندارد پس او تلاش نمی‌کند خود را در پوست گوسفند استار کند.

فضای اجتماعی، در تنش‌های سیاسی بیش از همیشه تفاوت پیدا می‌کند. حساسیت‌های قومی، زبانی، مذهبی و منطقه‌ای پر رنگ می‌شود و واکنش‌های مختلفی جلوه‌گر می‌گردد. آن روزها نیز، تفاوت‌ها به اوج خود رسیده بود. او شعار می‌داد که: «تفاوت هست، اختلاف نیست». هرگاه مورد حمله انتقادی دیگران قرار می‌گرفت، به گفته‌ی خود بیشتر تأکید می‌کرد، می‌گفت:

«مادرم فارسی‌گپ می‌زند، پشتو زیاد نمی‌فهمم، پس دروغ نگفتم، شعار پشتو تنظیم نکردم. من مسلمان و شیعه مذهب هستم، پس نامم را تغییر نداده‌ام. من از نژاد سادات هستم، پس آن را هم کتمان نمی‌کنم. برای من شهروندان کشورم ارزش و احترام یگانه دارند. یک فقیر پشتون هیچ تفاوتی با فقیر تاجیک ندارد، ما باید برای همه تلاش کنیم، چرا که همیشه باران بر بام همه یکسان می‌بارد. جوان هستم و به پویایی فکری و عملی هم نسل‌هایم معتقدم و شعارهایم را بر آن اساس تنظیم

کرده‌ام. من از اقتصاد گسیخته و آشفته‌ی بازار آزاد در کشورهای جهان سوم می‌ترسم و هراس دارم، پس با آن مخالفت کرده‌ام و راهکار نشان داده‌ام. به زنان بیشتر از مردها احترام می‌گذارم، پس می‌گویم که احترام به زنان احترام به نیم جامعه نیست، احترام به تمام جامعه است. به کرامت انسانی بها می‌دهم، پس مذهب و نژاد و قوم را ارجحیت نداده‌ام، ضعف‌های خود را در پشت پرده قومیت و زبان پنهان نکرده‌ام. احساس دیگران برایم محترم است، با آن بازی نمی‌کنم. من فرامکان، فرا قوم، فرا مذهب و فرا بیان شعار داده‌ام و عمل می‌کنم. هیچ‌گاه جفای به خود، دلیل وفای به دیگران نیست. باید به همه وفادار بود.»

البته به خوبی می‌دانست که آن گونه حرکت کردن، مطمئناً نتیجه‌ی برنده شدن را به همراه ندارد. اما برای او و دوستانش تنها نتیجه مهم نبود، که برای رسیدن به آن دست به هرکاری بزنند. خود را سانسور کند. ریاکاری کند. به مسجد برود از دین و آخرت بگوید، در پوهنتون نکتایی بزند و از دنیا و حاضرت بگوید، خردگرایی کانت را نشخوار کند و آرمان شهر افلاطون را وعده دهد. تنها نتیجه نه! راه و روش نیز مهم بود. چرا که بدون شک، قربانی کردن ارزش‌ها به بهانه‌ی رسیدن به قدرت، وهمی دهشتناک و توجیه‌کذایی امور بیش نیست.

برای دیدار خانواده‌اش به سفر رفت. تا آرامش پیش از طوفان انتخابات را کمی تجربه کند. چهره‌ی آرام مادر را ببیند، مطمئن و باصلابت شود. چون همیشه، نصیحت‌های پدر را بشنود. هر چه بود، پدر نیز در جوانی‌ها اهل پیکار بوده است.

انتظار داشت که خویشاوندانش او را یاری کنند. اما گویا هیچ کس او را جدی نگرفت. البته آن خصلت جامعه‌ی بسته و پیرباور کشورش بود و جایی بر گله نبود. حتی یک پوستر چاپ نتوانست، تنها تعدادی ویزیت کارت چاپ کرد. آن هم بنابر وعده‌ی یک نفر به چاپ خانه سپرده شده بود، وعده به وقت وفا نشد و مادرش مانند همیشه مأوای و پناهگاه او شد. کارت‌ها را تحویل گرفت. کمی هم خرج راه کرد و به کابل برگشت.

بیش از دو هفته از وقت رسمی تبلیغات گذشته بود و ۳۹۰ کاندیدا با توانایی‌های اقتصادی متفاوت، کار را شروع کرده بودند. یکی معلم بود و یکی نامزد ریاست جمهوری، هیچ رقم تعادل اقتصادی و امکانات برقرار نبود. گویا انتخابات، بازار بورس بود. یک تجارت خانه‌ی سیاسی پیچیده و گسترده. او همیشه سوال بزرگی را بی جواب مانده بود که چرا حمله یازده سپتمبر بر برج‌های تجارت جهانی بود؟ آن روزها به جواب کم‌کم رسید گویا، که تمام جوامع بشری با پول کنترل می‌شوند، شاید... اقتصاد بازار آزاد مانند علف هرز حتی به سیاست و انتخابات نیز رگ دوانده بود. هیچ راهکاری برای کنترل خرج کاندیداها وجود نداشت و انتخابات آن گونه که طراحی شده بود و انتظار می‌رفت تبدیل شده بود به یک حراجی و مزایده بزرگ. مزایده‌یی که در آن کرسی نمایندگی مردم به فروش می‌رسید و خریدار موفق کسی بود که قیمت بالاتری را پیشنهاد می‌کرد و می‌پرداخت.

فرصت نمانده بود. تبلیغات از مدت‌ها پیش شروع شده بود. کاندیداها مهمانی‌ها می‌دادند، سخنرانی

می کردند و به مسجد و هوتل می رفتند. دیر شده بود، اما او توانایی بیش از ۱۲ روز کمپاین را نداشت. یک موتر مزدا را به راهنمایی محمد شفیع کرایه کرد. آمپلی فایر نیز به کار بود، با هزار و یک روی زدن و در به دری سرانجام یک آشنای دیر آشنا، آمپلی فایری را به امانت داد. از کل داشته های تبلیغاتی دو بیلبرد (پوستر بزرگ) دومتري کوچک داشت که در قیاس با عکسی در «پل محمود خان» ناچیز و هیچ می نمود. شصت هزار کتابچه ی سیاه و سفید داشت و سی هزار ویزیت کارت، یک دنیا تلاش و دوستانی که نمی ماندند او ناامید شود.

رو به روی دروازه شمالی پوهنتون، دانشجویان موتري را حلقه زده بودند که بیلبرد کوچک یکی از دوستانشان بر آن خودنمایی می کرد. بهمن، نادر، شفیع، شکیب، عمر، آصف و... لباس های یکرنگ پوشیده بودند. دست بندهای سه رنگ بیرق آن ها را همنوا می کرد و جرقه غرور ملی را در چشم شان سبب می شد. آن ها جایی برای استقرار نداشتند. رو به روی پوهنتون، ستاد انتخاباتی بود. قرار ملاقات ها، آن جا به وعده می رسید. درس پوهنتون که به پایان می رسید، دوستانش می آمدند و خیابان پوهنتون، زادگاه هیجان بچه های دانشجو می شد.

سایه ی درخت های کنار لیلیه پناهگاه خوبی برای نماز، استراحت و غذای چاشت بود. تابستان بود و شعر سپهری وانمود می شد که: «ظهر تابستان است / سایه ها می دانند که چه تابستانی است / سایه های بی لک / گوشه یی روشن و پاک / کودکان احساس! جای بازی اینجا است». سایه ی درخت، جای بازی بود. بازی سیاسی که آغاز کرده

بودند. قواعد بازی را خوب می دانستند، اما اخلاق را ترجیح می دادند. فراغت مطبوع سایه ها او را به فکر وا می داشت. باید تبلیغات را مدیریت می کرد. فردا را می اندیشید و جواب سوال های احتمالی بشمارای را در ذهنش مرتب می کرد. در تناقض عجیبی گرفتار بود، با آن که می دانست، برنده نمی شود باز هم تلاش می کرد و شیوه های جدید تبلیغات را طراحی می کرد و می آزمود.

ظهر یکی از همان روزها، خبرنگار روزنامه ی فرانسوی لیبراسیون سر رسید. برای مصاحبه آمده بود و سوال های دشوار پرسان می کرد. خیلی لجوج تر از دیگر خبرنگارها بود و کاندیدا مجبور بود برای هر جوابی دنیایی دلیل بیاورد. از همان شعار پرسید، چرا دموکراسی؟ منظور خبرنگار این بود که مفهوم مقدس (!) دموکراسی چرا با کنایه گفته شده و تا حدی در آن شعار منفی جلوه می کند؟ مطمئناً تحفه ی غربی ها و شاید جهان به کشور جنگ زده اش، دموکراسی بود. دموکراسی بود که هزینه های نظامی و سیاست بازی آن ها را توجیه می کرد. جوان هیچ اعتقادی به آن پدیده نداشت و حتی نتوانسته بود که تعریف مشخصی از آن بیاورد. به خبرنگار گفت: «دموکراسی در افغانستان با آن چه شما در اروپا و امریکا تجربه می کنید تفاوت دارد. یک مفهوم معلق است. دموکراسی در افغانستان یعنی استبداد قانون مند شده، یعنی محدودیت قانونی! تنها تفاوت با استبداد مطلقه این است که برای اعمال زور از خود مردم نیز امضا گرفته می شود، قانون می سازند و به هر استبدادی وجهه قانونی می دهند. قانون متناسب با خواست قدرتمداران برای حفظ وضع حاکم تنظیم می شود، نه برای بهبود و پیشبرد

جامعه. هرآنچه را که بر مردم روا می‌دارند، شصت و امضای آنان را نیز مؤکد مدعا می‌گیرند.» و ادامه داد که: «به عنوان نمونه قانون اساسی در یک شتابزدگی (۲۰ روزه) تنظیم شد و توسط عده‌ی نمایندگان قومی ناآگاه و بی‌مسئولیت امضا و تصویب گردید. حال آن که ده‌ها مشکل اساسی و تناقض‌های فاحش دارد که می‌تواند در کوتاه مدت و بلند مدت ضربات مهلک بر ساختار جامعه به خصوص اقتصاد و فرهنگ وارد سازد. هیچ کس هم مسئولیت آن را عهده‌دار نیست، خوب و بد آن را متعهد نشده. بدون شک بازنگری قانون اساسی تا سال‌ها غیر ممکن و نالازم پنداشته می‌شود.» خبرنگار قانع شد یا نشد، به هر حال رفت.

سوال و جواب‌ها همیشه جریان داشت. او مجبور بود همانند یک تحلیل‌گر سیاسی عمل کند. از همه‌ی تحولات کشور، منطقه و جهان با خبر باشد. تحلیل و طبقه‌بندی کند، و برای بیان آن‌ها واژگان مناسب بیابد. کمتر با دیگران مشورت می‌کرد چرا که می‌ترسید سیاستش تحت تأثیر نظر دیگران قرار نگیرد و ناخواسته اسباب دست کدام حزب سیاسی ناشناس نشود.

روزی دیگر از روزهای گرم تابستان ۸۴، خبرنگار رادیو بین‌المللی فرانسه که از پاریس آمده بود تا تحولات سیاسی و انتخاباتی را گزارش دهد، با او قرار ملاقات گذاشت. چند بار تلفن زده بود تا موفق شدند، یکدیگر را ببینند. ظهر تابستان، میدان بهارستان و کاندیدای جوان. خبرنگار رادیو فرانسه فارسی را به لهجه‌ی غلیظ ایرانی گپ می‌زد، معلوم بود سال‌های زیادی می‌شود که از ایران سفر کرده است.

- سلام شما از رادیو فرانسه هستید؟

- بله ! شما ؟

- من ...

خبرنگار مکث کرد و متحیر شد. او انتظار داشت تا کاندیدای جوان را به گونه‌ی دیگر ببیند. پیاده از همان نزدیکی‌ها آمده بود، پیراهن سفید پوشیده بود که او را برخلاف خستگی اش شاداب نشان می‌داد. کاندیدا دفتر انتخاباتی نداشت و خواهش خبرنگار را اجابت نتوانست ! تاکسی، استدیوی گرمی شد که خبرنگار هر لحظه او را با پرسش‌های متفاوت به چالش می‌کشید. از الگوی اقتصاد چین، مالکیت دولتی - مدیریت خصوصی و گپ‌های مختلف دیگر به میان آمد. آن شب از رادیو بین‌المللی فرانسه رسماً به عنوان جوان‌ترین کاندیدای پارلمان معرفی شد.

مدتی می‌شد که جوان از همه‌چیز دل بریده بود. انتخابات فرصت خوبی را سبب شده بود تا از آن‌چه بر او گذشته بود، از هر آن‌چه او را ناامید کرده بود، دور شود. آن روزها باید مقتدر و صبور می‌بود، هرچند برای او مانند تبعید به گوانتانامو مشکل بود و گاهی با خودش فکر می‌کرد که نمی‌تواند. این خصلت بازی سیاست است که حتی سست ایستاده شدن دلیل ضعف است. تلاش می‌کرد تا به استوارترین شکل ممکن تجلی کند. یکی از آن روزها «نیلو»، کسی که قرار بود در زندگی همسفرش باشد، با کنایه‌ی غم‌انگیزی، او را می‌دید و عکس بیلبورد کوچکش را که لبخندی مرموز و پرمعنی داشت. نیلو اولین کسی بود که سال پیش از کاندیداتوری او خبر داشت.

بعد با هم قرار و وعده سپردند و او رفت. وقتی که برگشت، نیلو عروس شده بود. و این نخستین باری بود که بعد از مدت ها نیلو او را سخت نظاره می کرد. لحظاتی مانند خلقت پروانه، در او نشست. فرصتی کوتاه که او را به دور دست ها برد. چیزهایی دید و شاعر شد. واژگانی مسافر فرارسید و با قلم زغالی اش روی کتابچه ی شلوغ تیز و تند نوشته کرد:

تو گیسو فرو می فشانی مرا
و من لحظه لحظه تو را
آه می کشم
تو را دود می شوم!
فرو می چکد از نگاهت غزل
و من مست
از لا ابالی ترین خنده هایت...

آن روز خنده ی نیلو برایش بسیار گنگ و بی مفهوم بود، نمی دانست ریشخند است یا...، گویا شاعرانگی اش تحلیل رفته بود و دیگر خوب نمی توانست رفتار دیگران را برای خودش تعریف کند. البته گهگاهی که از خودخواهی دست می کشید، به نیلو حق می داد. حتماً روزهای آخرین خزان سال پیش را به یاد داشت که در واقعه ی قتل دانشجوی ادبیات، جوان و دوستانش یک هفته اعتراض را سازمان داده بودند، بیانیه تنظیم کرده بود و بعد تحت تعقیب بود که دو هفته به شمال گریخت. او حق داشت که از هیجان و آشوب خوشش نیاید. این خصلت جاودانه زن ها است که هیچ مشتاق التهاب دمامد نیستند. او به نیلو حق می داد و می دانست

که ترسیده بود در آن گیرودار فراموش شود. در کشورش انسان‌ها وقتی به دنیا می‌آیند تاریخ تولدشان به یاد هیچ کسی نیست، و هنگامی هم که می‌میرند تاریخ مرگشان و سنگ قبرشان گم می‌شود. فراموشی متن زندگی افغانستان است. به هر حال هرچه بود، گذشته بود و انسان‌ها هرچند یکدیگر را دوست دارند، اما لحظاتی فرا می‌رسد که مجبور می‌شوند راه خود را جدا کنند و مسافر تنهای زندگی خویش شوند.

خوشحال شد. هرچند آن گونه تماس‌های تلفنی بارها اتفاق می‌افتاد. سوال‌هایی از سیاست، اجتماع، مشکلات جوانان و حتی از زندگی شخصی او پرسان می‌شد. گاهی نیز او را تشویق می‌کردند، حمایت و پشتیبانی می‌کردند و به جوانک انرژی می‌دادند. اما آن گاه که همراه دوستش از لیلیه‌ی پوهنتون کابل بیرون شد، ناشناسی به او زنگ زد و گفت که در محل شمارش آرا از سوی کدام کاندیدای دیگر ناظر است. گفت که رأی او در این چند روز قابل توجه بوده و به شوخی ادامه داد که «آقا صاحب! خودت انشاء الله به پارلمان می‌روی، شیرینی ما از یادت نرود».

ظاهراً ده روز اول شمارش رأی‌ها حدود ۲۵۰ کاندیدا رأی صفر داشتند، و همان سبب شده بود تا رأی‌های اندک یک جوان ناشناس از پوهنتون کابل در هر صندوق، جالب و غیرمنتظره باشد.

همان روزهای نخستین هم رشید به او تلفن زده و تبریک گفته بود. کتابچه‌ی تبلیغاتی او را دیده و از شعارها خوشش آمده بود و از همه مهمتر گفته بود که از جوانان

چنین شنیدن بسیار دل‌انگیز است. در پایان گفتگو هم خود را معرفی و فاش کرده بود که یکی از رقیب‌ها و کاندیدای پارلمان می‌باشد. آن گفتار رشید واقعاً جوان را توان داده بود و فکر می‌کرد که اگر برنده هم نشوم، مهم نیست. داشتن چنین دوستانی که مرا می‌شنوند یک دنیا می‌ارزد. و البته این قانون طبیعت است که برای نیافتنی‌های ارزشمند بها و هزینه فراوان باید پرداخت.

نازنین هر روز می‌آمد و پا به پای دیگران تلاش می‌کرد. کتابچه‌ها را می‌برد و بین دخترهای دانشجو تقسیم می‌کرد. او مکتب نمی‌رفت، شاید سواد نداشت که شعارها را بخواند. شاید او هرگز نمی‌دانست که چه چیزهایی نوشته شده است. شاید هم اگر خوانده می‌توانست، مفهوم شعارهای سیاسی را نمی‌فهمید. اما چه چیز سبب شده بود تا نازنین به کاندیدا اعتماد کند. البته اگر نازنین به سن رأی دهی رسیده بود، حتماً به او رأی می‌داد. جوان به یاد روزی افتاد که از طفلکی خردتر از نازنین، پرسان کرده بود اگر کلان می‌بودی، به من رأی می‌دادی؟ و کودک جواب داده بود: بله! ناخودآگاه خنده کرد. به فکرش رسید که اگر رأی‌گیری بین کودکان می‌بود، چقدر خوب می‌شد، من حتماً برنده می‌شدم!

نازنین فقیر بود. مانند هزاران دخترک و پسرک دیگر که از زندگی، زنده ماندن را آرزو داشتند. غم نان بود که آن‌ها را بزرگ نشان می‌داد. کودکانی که مجبور بودند، پیش از جوانی پیر شوند، بزرگ شوند و به نان فکر کنند؛ غم نان مجال لبخند و مکتب و تفریح را از خاطرشان ربوده بود. نازنین هم چون دیگر دخترکان افغان با حیا و غیور بود. اگر کسی به او چیزی می‌داد، نمی‌گرفت.

هیچ کس نمی دانست که در دل نازنین چه می گذرد. کودکان با چه معیاری می اندیشند. چه سبب شده بود تا به جوان اعتماد کند. ساعت ها کتابچه تقسیم کند و کار و بارش را ترک کند؟ یکی از روزها که بچه ها پشت موتر نشسته بودند و سخت کار می کردند، نازنین کتابچه ها را خلاص کرده و به موتر تکیه زده بود. ناگاه با همان لهجه ی غلیظ کابلی بی مقدمه گفت:

- کاکا! تو که برنده شدی ما را کمک می کنی؟

احساس مشترکی در رگ بچه های کمپاین از گفته ی کوتاه نازنین بلور شد که همه را به سکوت واداشت. گاهی انسان ها تلاش می کنند از بسیار چیزهایی که می دانند، فرار کنند. یادآوری آن زجرآور می شود. بدون شک همه از آن جمله فرار می کردند، هیچ کس دوست نداشت تا خط های پیشانی خود را بخواند. خط هایی را که مورچه های فقیر نوشته بودند. همه تلاش می کردند تا از واقعیتی پر رنگ بر چهره یکدیگر و دست های زمخت و چشمان مغرور و گرسنه طفلکان نازنین شهر فرار کنند. سخن نازنین آن ها را جگرخون کرد. همه را در برابر واقعیتی نشانده که تلخ بود. هیچ کس دوست نداشت جواب او را بگوید. جوان نگاه کرد. او چه می توانست به سادگی این جمله در جواب نازنین بگوید:

- آ! بله، چرا نی! من به خاطر شماسست که کاندیدا شدم. به شما کمک نکنم به کی کمک کنم!؟

نازنین رفت، اما امیدواری او بیشتر از بزرگ ترها بود. شاید او می خواست بفهماند که دنیا تنها از واجدان رأی نیست. کودکان بیشتر از هر کس تاوان خوب و بد دنیا و سیاست را می دهند. دنیا بیشتر از آن که از بزرگان باشد از کوچکترهاست. از کسانی که خانه شان پیش از زلزله

فرو می ریزد.

روزهای انتخابات، گاهی پشت موتر می نشست و شماره ۳۵ را که در کتابچه ها فراموش شده بود، مهر می کرد. گاه پیش خالد جان، راننده موتر می نشست و هم سخنش می شد. چهره اش با عکس کتابچه شباهت زیاد نمی داد، اما کودکان او را زود می شناختند. رو به روی موتر ایستاده می شدند و با انگشت اشاره او را نشان می دادند. هیجانی در چشم شان براق می شد، گویا که گودی پران آزاد شده ای را دیده باشند! دندان پریده کودکان خنده ها را پررنگ می کرد و به جوان غرور ساده ای می داد. آرمانگرایی در نبض گلویش فوران می کرد و بعد شهر را خیره می شد، مردم گرفتار و فقیر را، سرک های کثیف و شوق زندگی را که در تناقضاتی شگرف چون تابلوهای نقاشی مدرن خودنمایی می کردند.

وقت کم بود. باید مجلس پرسش - پاسخ و سخنرانی را تدارک می دید. به دوستانش هدایت داد که یکی از مسجدها را تدارک ببینند. بعد از ظهر یکی از روزهای آخر، همگی رفتند که مسجدی را گپ بزنند و مقدمات را آماده کنند. درخواست آن ها به متولی مسجد کشانده شد که خانه اش در کوچه ی نزدیک مسجد بود. رفتند و بعد از پرسان و اشاره، نشانی را یافتند.

- سلام حاجی صاحب!

- علیک

- می خواستیم که مسجد را برای کمپاین یکی از کاندیداها آماده کنیم.

- نمی شه!

- چرا؟

- نمی شه

- یعنی هیچ کدام کمپاین دیگه در این مسجد نشده؟

- نی. شده، حالی نمی شه

جواب کوتاه و قدرتمند پیرمرد جایی را برای بحث
نماند. جوان به دوستانش نگاه کرد و آهنگ برگشت
کردند که حاجی از زبانش پرید:

- مگه این که خط بیارین

- از کی... از حج و اوقاف؟

- نی! از انجنیر....

برای او عجیب و جالب بود. فکر کرد که شاید پیرمرد
اشتباه کرده و سهواً این گپ را زده. آخر چرا باید یک
کاندیدای پیش کاندیدای دیگر برود و اجازه سخنرانی در
مسجد را از او بگیرد. او رقیبش است و طبیعتاً چندان
خوشش نمی آید، به خصوص این که در شعارهایش
تعصب قومی عصبان کرده. دیگر واقعاً حرفی برای گفتن
نمانده بود. قصد برگشت کردند که کاندیدای جوان بی
طاقتی کرد و آرام گفت:

- این خانه خداست، یا خانه انجنیر...

و راه خود را ادامه داد. چند قدم دور نشده بود که از
قال مقال دوستانش فهمید که جنجالی بزرگ برپا شده که
حاجی صاحب تلاش دارد بیاید و با خشونت از حیثیت
بر بادرفته دفاع کند که آصف و پدرام ممانعت کردند. به
هر حال به خیر گذشت و برگشتند تا مسجد دیگری را
پیدا کنند.

دوستانش مسجد دیگری را پیشنهاد کردند. آن ها به
جای دیگر غیر از مسجد، حتی فکر هم نمی کردند؛ نه
ادیتوریم پوهنتون، نه هوتل، نه رستوران، نه خانه و نه

حتی سرک! مجبور بودند که مسجد دیگری را جستجو کنند. یک مسجد در مسیر بود، دو سه نفر پیاده شدند و رفتند. بعد از درنگ کوتاهی به دفتر مسجد رفت تا فرم‌های لازم را نوشته و امضا کند. پیش از همه پسر جوانی اشاره کرد که ابتدا مقررات را بخواند. مانند همیشه چند ماده از نکات تکراری و بی‌اهمیت نوشته شده بود. باید چنین باشد و چنان باشد. همه‌ی آن مقدمه‌یی بود تا ماده آخر فرارسید: «مجلس تحریم: سه هزار افغانی - مجلس فرهنگی: چهار هزار - مجلس سیاسی: پنج هزار». تمام گپ فهمیده شد. شرمنده فرمه را پس داد:

- بسیار ببخشید، ما پول نداریم، من دانشجو هستم
جوان با لحن آرام و انعطاف‌پذیری گفت:

- پروا نداره، شما دانشجو هستید، چهار هزار بتین

- ما هیچ پول نداریم، چهار هزار هم بسیار زیاد است
متولی جوان مسجد به سوی چند نفری که در اتاق نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند، اشاره کرد و گفت که مسجد خصوصی است و کسانی که اینجا را پاک و مرتب می‌کنند، حتی یک قران از حج و اوقاف نمی‌گیرند!

کاندیدای فرمه را پس داد و با دوستانش بیرون آمدند، اما او نتوانست بفهمد که مفهوم «مسجد خصوصی» چیست؟ شاید باز آزاد به دین هم ریشه دوانده بود!

آخرین امید، مسجد روبروی لیلیه بود. به راحتی توافق شد و امام مسجد گفت که آن مسجد برای دانشجوهاست، فقط پیش از نماز عصر برنامه ختم شود. جوان اعلامیه‌ای را تنظیم کرد تا به دانشجوها خبر دهد که فردا ساعت ۲ یک استاد مهمان می‌آید و سخنرانی می‌کند و البته او هم به سوالات پاسخ می‌گوید.

جوان قصد کرد تا دخترهای دانشجو را نیز به جلسه

پرسش- پاسخ دعوت کند. وقتی به عادلۀ تلفن کرد، فهمید که امکان ندارد. زن ها و دخترها اجازه نداشتند که به مسجد بیایند حتی برای عبادت و نماز. او تا آن هنگام دقت نکرده بود که در معماری مسجدهای افغانستان، جایی برای عبادت زن ها وجود ندارد. چیزهای زیادی بود که نمی دانست. او دقیقاً ندانست که آن پدیده یک واقعیت دینی است و ریشه دارد، یا آن که یکی از هزاران شریعت رنگ گرفته از سنت پایدار و خشک افغانستان می باشد که به نام دین قرن ها اصول زندگی اجتماعی را شکل داده است.

در اعلامیه نوشت: «حتی اگر سه رای به دست آورم، یکی از تاجیک، یکی از پشتون و یکی از هزاره است». شاید او به طرز رندانه ای می خواست شکست خود را پیشاپیش به نحوی بازگو کند، و هم چنین به طور ضمنی بر شکستن سدهای بازدارنده قومی، زبان و مذهبی تأکید کند. فردای آن روز البته این شعار قریب بود او را به یک جنجال بزرگ بکشاند. یکی از دانشجوها از قوم ازبک آمد و با طرح سوال ساده ای منظور خود را بیان کرد که چرا از قوم ازبک نام برده نشده. جوان یک لحظه دست و پایش لرزید، چرا که سخن گفتن درباره مقوله قوم و مذهب و زبان مانند حرکت بر لبه ی تیغ بود. او دوست نداشت برخلاف عقیده اش به تعصب محکوم شود. او دلیل کافی داشت، اما شک داشت که آیا می تواند آن جوان را قناعت بدهد یا نه. به او گفت که «این شعار است و شعار ادبیات خاص خود را دارد، به این معنا که تنها با سمبول ها و نشانه ها منظور بیان می شود. ترکیب این سه قوم، نمادی از همه ی اقوام است. اگر قرار می بود از تمام

اقوام نام گرفته شود، شعار نمی شد. مجبور بودم از یک، ترکمن، بلوچ، نورستانی، قرقیزها، قزلباش ها و همه ی اقوام را یادآور شوم».

اما جوان از یک قانع نشد و گفت ما می خواستیم به تو رای بدهیم اما این برگه بین بچه های لیلیه حساسیت ایجاد کرد و حتی امروز این اعلامیه ات را پیش وزیر حج و اوقاف و وزیر معارف برده اند. کاندیدای دانشجو هیچ گاه خود را آن قدر ناتوان و عاجز ندیده بود. از خودش عصبانی شده بود که چرا نتوانست آن بنده خدا را قناعت بدهد.

خلاصه، دید و بازدیدها اغلب روبروی پوهنتون بود. چند روز پیایی کسی به او زنگ می زد تا این که بعد از سخنرانی در مسجد لیلیه آمد و خود را معرفی کرد. از بخت بد، جلسه پرسش - پاسخ مسجد هم به وقت نماز برخورد و ناتمام مانده بود. بشرمل بود، جوانی متعادل و آرام که در کابل کمتر کسی را با آن روحیه ی باز دیده بود. گفت ما یک قوم بزرگ هستیم که جلسات هفتگی داریم، مشوره کردیم و به این نتیجه رسیدیم که چندصد رای خود را به شما بدهیم، البته از من خواسته اند که از شما چند سوال کنم.

بشرمل دو سوال پرسان کرد که درباره موقعیت زنان بود، سوء تفاهمی در شعار ایجاد شده بود که به سادگی رفع شد. بشرمل خشنود رفت و جوان بیشتر خوشحال شد، چرا که دوستی به صلابت او یافته بود. فردای آن روز بشرمل تلفن زد که یک موسسه آموزشی در منطقه «سرکاریز» از دوستان اوست و می خواهد یک اتاق را برای تبلیغات در اختیار کاندیدا بگذارد. او خوشحال شد

اما چند روز بیشتر به پایان وقت قانونی تبلیغات نمانده بود. به هر حال روز بعد به دیدار مسئولین آموزشگاه رفت و با دوستان دیگر آشنا شد. جوان گویا احساس کرده بود که به جایی متفاوت می رود. او در دیدارش با بشرمل متوجه شده بود که آن ها جوانانی هستند که خود را از حصار قومیت، زبان و مذهب آزاد کرده اند و همه ی بت ها را شکسته اند. وقتی که وارد دفتر شد، یک جوان هزاره نشسته بود و بعد از معارفه با خوشرویی او را استقبال کرد. چند لحظه بعد وقتی که صنف ها تعطیل شد، استادها آمدند. یکی پیلوت بود که ریاضیات و الجبر درس می داد، یک استاد پشتون، یکی هزاره، یکی تاجیک، اما در واقع هیچ کدام از آن ها، از قوم خود نبودند، بلکه فقط انسان بودند. با هم نشستند و سوال و جواب کردند و گپ دوستانه زدند. اما در بیرون از آموزشگاه خون کثیف تعصب و نژادپرستی و انحصار جریان داشت و دامن همه را آلوده می کرد.

به هر حال روزهای تبلیغات رو به پایان بود و جوان و دوستانش نیز شدیداً تلاش می کردند. گاهی کیلومترها شکیب و نادر و بهمن پا به پای موتر می دویدند و کتابچه تقسیم می کردند. گاهی نیز از شدت هیجان آن ها، تیم تبلیغات دیگر کاندیداها برایشان چای و سایه تعارف می کردند. گردنه باغ بالا، کارته نو، مکروریان، خیرخانه، برچی، دارالامان، کارته سخی و خانه های ساکت افشار همه جا رفتند، تا مردم به آن جوان اعتماد کند.

پنج شب‌ه، آخرین روز بود. چند حلقه سی دی از فیلم تبلیغاتی به همراه چهار- پنج هزار کتابچه مانده بود. تا دیر هنگام شب، تمام کابل را گشتند و از رگ‌های تاریک آن عبور کردند. از بعضی مسیرها برای چندمین بار گذشتند. جوان پشت موتر نشسته بود و آخرین رمق دوستانش را نظاره می کرد. وقتی که از یک سرک عبور کردند، چند جوان از کنار موتر گذشتند و گفتند که: «او افتخار ماست» در تاریک شب‌های کابل آن کلام تنها بارقه‌ای بود ک لب‌های خشک او و دوستانش را به خنده گشود.

شب بود و هیجانی در زیر پوست تاریک ترین پایتخت جهان رو به خاموشی می گذاشت. هیچ کس نمی دانست چه کسانی برنده می شوند. همه منتظر روز رای گیری بودند.

تدابیر شدید امنیتی چند روز پیش از موعود انتخابات گرفته شد. روز یک شب‌ه با هم قرار ماندند که در پوهنتون رای خود را به صندوق بیندازند. حتی صبح زود آن روز نیز کسانی تلفن می زدند و به او اطمینان می دادند. یکی از خبرنگارهای جاپانی هم آمد تا از رای دادن جوان ترین کاندیدا به خودش فیلم بگیرد. جوان و دوستانش به دانشکده حقوق رفتند. هوا کمی خنک و پاک بود. ناخن آن‌ها رنگ شد و بعد شماره ۳۵ -

کاندیدای جوان وقتی که خوشحال از رای دهی بیرون شد، به تلفنی که بارها زنگ زده بود، جواب داد:

- بله؟ سلام علیکم

- سلام! شما آقای.... هستید؟

- بله!

- من افتخار می کنم اولین کسی هستم که به شما رای

دادم. من امروز صبح وقت به مسجد نزدیک خانه مان رفتم و به شما رای دادم. من فیلم سخنرانی شما را دیدم. صدای دختر جوانی بود که شانه های او را سنگین تر کرد. اما خشنود بود که آن گپ را از دختران وطنش در آن ناکجا آباد پایتخت جنگ شنیده بود.

روزهای شمارش آرا از موعود مقرر فراتر رفت. هر روز که می گذشت نگرانی ها افزایش می یافت. سیستم شمارش به گونه ای طراحی شده بود که ظرفیت آسیب پذیری را بالا برده بود. امکان نداشت که ۳۹۰ کاندیدا در ۲۰ حوزه شمارش رای ناظران خود را روز و شب استوار کنند. همه مجبور بودند این بار به اپوزیسیون اعتماد کنند. شایعات زیادی در شهر رواج شد که هر رای حتی به یکصد دالر خرید و فروش می شود. البته گذشت زمان و نوسان کاندیداهایی از رتبه اول به آخر و از آخر به اول گپ را تایید کرد. اما چاره ای نبود و خارجی ها نیز تن به آن تقدیر عنعنوی ملی داده بودند. هیچ کس جوابگوی نبود. تنها یک گپ را تکرار می کردند که «اسناد ارائه کنید!» مطمئناً هیچ کس نمی دانست که چه سندی را و چگونه تهیه کند. مظاهرات اعتراضی کاندیداها روزها و روزها ادامه یافت. چندین بار نیز تقلاب ها کشف شد، اما سخنگوی انتخابات گفت که شدت و میزان تقلاب آن قدر نیست که شمارش آرا یک بار دیگر انجام گیرد.



بهمن آزاد- انتخابات پارلمانی ۲۰۰۵- کابل

کودکان چوپان در زمین هایی که با سنگ های سرخ و سفید حلقه شده بود، به راحتی قدم می زدند. برای آن ها هیچ مهم نبود که میلیون ها ماین را در این مزرعه چه دهقانانی که کشت کرده اند. زندگی و مرگ در کشورش ارزش یکسان داشت. زنده ها هیچ نگران مرگ نبودند و مطمئناً که مرده ها هم هیچ آرزویی برای زنده شدن نداشتند. او بارها آن مسیر را گذر کرده بود. در بهار که بوی سنجد او را به بهشت می برد، در زمستان که غرور بی ریای سرزمینش را می دید، در خزان که گالری رنگ ها بود و در تابستان که کودکان خنجان در سبدهای بافته میوه های سرخ و سبز را برایش تعارف می کردند. زمستان سال پیش دو شبانه روز در ارتفاعات سالنگ مانده بود. هر بار که از دشت های سمنگان می گذشت، عقاب های آن

را حسرت می خورد. آن بار نیز گذشت، قبرهای فراوانی در دو طرف جاده دید که در وقفه‌ی کوتاهی سبز شده بودند. قبرهایی که مانند همه‌ی قبرستان‌های افغانستان بی نشان و بی هویت بودند. نه نام داشتند و نه نشان. تنها تپه‌خاکی که با بیرقی پوشیده مشخص بود. تکه‌های سرخ و سبز به آن گره شده بود. هفتاد رنگ حاجت، هفتاد رنگ درد و هرچه قبر کهنه‌تر، محبوب‌تر و مقدس‌تر! مدت‌ها می‌شد که فراموش کرده بود از مرده پرستی نفرت دارد. شرق را همیشه به خاطر همین عادت، عنعنه و شاید تقدس کذایی ملامت می‌کرد.

در سفر شمال، دوستان فرهنگی‌اش نیز او را همراه بودند: مارتین ژورنالیست آلمانی، دو فیلمساز ایرانی، محسن دوست قدیمی‌اش که فیلم مستند می‌ساخت و موتوکی فیلمساز جاپانی به همراه مترجمش. موتوکی دوست دیگرش از سوی یک تلویزیون خصوصی آمده بودند تا از سه کاندیدای پارلمان فیلم مستند بسازند. یکی از سوژه‌ها کاندیدای جوان بود. روزهای انتخابات را فیلم گرفته بودند و دوست داشتند از زندگی خصوصی او نیز چیزها بدانند. زادگاهش شمال بود. ۲۵ سال پیش در کنار یکی از نه‌های کوچک هجده نهر، به دنیا آمده بود. مدتی بعد کوچ کرده بودند و بعد از سال‌ها برگشته بود. نه‌های کوچک آن منطقه که در پیوستگی شگفت، آمو دریا می‌شدند. فکرش را به دورست‌ها می‌برد؛ به هنگامی که نخستین آریایی‌ها آمدند. به زمانی که یما پادشاه، آرمان شهر خود را بنا کرد. به هنگامه‌یی که مولانا از آن سرزمین کوچ کرد و آتشی را در آن سوی جهان برافروخت. به تغزلی که رابعه را محکوم به مرگ کرد. قرن‌ها دویده بود تا به آن جا رسیده بود.

در سفر گپ و گفتاری دوستانه با مارتین انجام گرفت. مارتین دقیق و باهوش بود. مسائل افغانستان را خوب تحلیل می کرد و بریده بریده فارسی دری (افغانستان) گپ می زد. آن ها در مورد ترکیب کاندیداهای مطرح بحث کردند و عقیده بر آن شد که هنوز هم هر قوم بر تفکیک خود پافشاری دارد و هرچند شعار وحدت ملی لقلق زبان شان است، اما عملاً به عنوان نمایندگان قومی عمل می کنند و مطرح اند. جوان به صراحت گفت که هیچ یک از کاندیداهای شاخص، نتوانسته است حتی یک رأی از قوم دیگر به دست آورد. حتی مناطق پایتخت تفکیک شده و کاندیداها حوزه ی عمل خود را جدا کرده اند. هنوز هم مردم هر قوم، خود را در پناه این اشخاص می بینند. چرا که آن ها قهرمانان قومی وانمود شده اند که هم چون سدی در برابر توفان های احتمالی از مردم خود مراقبت می کنند. به آن ها تلقین شده است که یک تاجیک هیچ وقت نمی تواند به پشتون و پشتون به هزاره اعتماد کند. پس رأی تاجیک از تاجیک است و رأی هزاره به هزاره.

راه شمال، سوژه های زیادی برای گفتگو داشت. رو به مارتین کرد و گفت که همه چیز در افغانستان موقتی هست. دقت کن، آن پل که رودخانه ی شتابان پل خمری را قطع می کند، چیزی جز خاشاک و چند بوته نیست که با یک بارانک فرو می پاشد. در مسیر برگشت از شمال، هنگامی که بقایای یکی از خانه های تفریحی شاه سابق را دید که حتی نتوانسته بود سی سال بر پای خود بایستد، بر باور خود افزود.

گفتگو ادامه یافت و ناگفته های زیادی به سخن رفت؛

در موضوع مواد مخدر، کشت جایگزین و بودجه‌ی دولت. خواه ناخواه کشت خشخاش در بیشتر مناطق یگانه درآمد بومی به حساب می‌آمد و معیشت مردم به آن وابسته بود. درباره کشت جایگزین جوان عقیده داشت که بدون حمایت دولت در تولید و بازخرید محصول و بازاریابی بین‌المللی و هم‌چنین واقع‌بینی اقتصادی - اجتماعی، طرح شکست خورده است و نمی‌تواند موفق باشد.

اکنون بودجه دولت از کمک‌های جهانی تأمین می‌شود. شما در مورد بودجه دولت افغانستان بعد از پایان کمک‌های جهانی چه فکر می‌کنید؟ دولت با کدام بودجه می‌تواند حداقل زیرساخت‌های اداری خود را تأمین کند؟ این حرف‌ها سوال‌های بزرگی بود که جوان به مارتین گفت. مارتین به فکر فرو رفت و او هم مانند جوان جوابی برای گفتن نداشت!

عصر بود که به مزار شریف رسیدند. شهری استراتژیک در شمال افغانستان که همیشه صحنه‌ی کشمکش‌های سیاسی و نظامی بوده است. آشوب‌هایی را از سر گذرانده بود. گویا جنگ، بازی آن مردم شده بود. بزرگشی، سگ‌جنگی، مرغ‌جنگی و مدت‌ها عرصه‌ی آدم‌جنگی نیز بود(!) هر دم کسی غالب می‌شد و کسی مغلوب. حتی، آن‌گاه که به خانه‌ی عمه کلان رفت، سرگذشته‌های آن‌ها را با واژگان اصیل ادبیات دری و یک دنیا اندوه و شجاعت آن مردم شنید. از کشته شدن جوانان قوم در جنگ‌ها گفتند و دنیایی حیرت‌در‌چشمان او حلقه زد.

همان روزها هم، اشرف رمضان یکی از کاندیداهای

شهر ترور شده بود و مردم در مرکز شهر به اعتراض تجمع می کردند؛ البته این گونه خطرات را هر آن کسی که نامزد انتخابات می شد، خبر داشت و می پذیرفت. بارها از سوی رسانه ها اعلان می شد که برخی از کاندیداهای مستقل در ولایات مختلف مورد تهدید و مجبور به کناره گیری شده بودند.

خبرنگارها و فیلمسازها به هتل رفتند و او به زادگاهش که در حومه شهر واقع بود. چند روزی ماندند و فیلمساز جاپانی رودخانه ی باریک پیش خانه ی پدری را، قبرهای بی نشانه را و خویشاوندان او را فیلم گرفت. موتوکی، لباس افغانی پوشیده بود و چندان شناخته نمی شد. کم کم پشتو را هم یاد داشت. می گفت شش ماه در جلال آباد که بود، یاد گرفته.

احساس آرامی وجود او را فراگرفته بود. عقیده ی آن مردم می گفت که چون خون ناف هر کس در زادگاهش ریخته است، خاک او را به خود می کشاند و آرامش دل انگیزی او را در آغوش می گیرد. البته آن احساس مشترک بود. دوستان خارجی خبرنگار نیز مزارشریف را آرام تر، زیباتر و البته فقیرتر از کابل یافته بودند. آسمان مزار کوتاه بود. شب ها انگار چادرشبی بزرگ روی شهر و دشت اطراف می افتاد که پر از زری و ستاره بود. او آسمان مزار و بامیان را دوست داشت، شاید آسمان هرکجای افغانستان آن قدر نزدیک و پایین بود. گاهی دلش می شد که دستش را بالا کند و ستاره ها را بچیند، بی خبر در جیبش بماند و در شهر تاریک کابل به دیوار اتاق مسافرخانه ی «آزادی» بیاویزد.

بعد از ظهر یکی از آن روزها، با اصرار مارتین،

خبرنگار آلمانی به بلخ رفتند. رابعه بلخی با یک دنیا تغزل در کنار مسجد خواجه ابونصر پارسا قرن‌ها می‌شد که آرام خفته بود و آرامگاه بزرگان دیگر بلخ کوچک و زیبا که روزگاری ام‌البلاذ بود، زیبایی و هنر فخر آمیزی را یادآور می‌شد. در میان کهولت درخت‌ها نفس عمیق می‌کشید و با دست‌هایش غبار سنگ‌نبشته‌ی قبرها را پاک می‌کرد. اما هیچ خواننده نمی‌شد مگر گمانه‌ی از آیات قرآن بزرگ. قبرها معماری جالب و منحصری داشتند. محل دفن در اتاقک زیرزمین بود و سنگ قبر بر بام آن. برای نخستین بار بود که او آن قدر احساس غرور می‌کرد. معماری حیرت‌انگیز مسجد خواجه ابونصر پارسا که ظاهراً در عصر تیموریان ساخته شده بود، چیزی کم از «تاج محل» نداشت. کاشی‌کاری طاق‌های بلند، مناره‌های پیچان و تناسب و تقارن گنبد، هنگام عصر زیبایی شگفتی را جلوه می‌داد.

دامن مسجد پوده شده بود و پوست زرد آن نمایان بود. خوب فهمیده می‌شد که مریض است. قسمتی دامن‌های فیروزه‌ای مسجد را ظاهراً ترمیم کرده بودند. کاشی‌های ماشینی که نه رنگ آن به نما همخوانی داشت، نه جنس آن. شمشه‌های کوچک اسلمی با بی‌حوصله‌گی فاحشی چینه شده بود. بیش از آن که نما را زیبا کند، داغی شده بود که شاید کدام انجویی بر آن یادگار مانده بود. دل هر رهگذر به معماران بزرگ آن بنا می‌سوخت که قرن‌ها پیش چنان شاهکاری را آفریده بودند.

باغ بزرگ بلخ در مرکز شهر قرار داشت و شش راه از آن منشعب می‌شد. خیابان‌های فرعی مانند لایه‌های پیاز دور تا دور شهر حلقه می‌شدند. شهر شمایل دایره‌ای داشت که باغ نقطه‌ی پرگار آن بود. بخشی از دروازه

ی کهن باغ که گویا زمانی مدرسه‌ی بزرگ علوم عصر بود، غریب و عاجز در گوشه‌ای افتاده بود. در باغ بلخ با خانواده‌ای مزاری آشنا شدند که راه درازی را از کانادا آمده بودند. مادر خانواده که زنی جوان بود از حضور آن‌ها کنجکاو شد و جسور و مؤدب سرگپ را باز کرد. دو پسر ۱۰ - ۱۱ ساله اش را صدا کرد. طفلکان در کانادا به دنیا آمده بودند. فارسی را به لهجه‌ی مادری خوب گپ می زدند. مادر گفت که بسیار تلاش می کند تا فرزندانش زبان خودشان را فراموش نکنند و بعد از بچه‌هایش خواست تا قرآن بخوانند. آن‌ها در حالی که با موتوکی انگلیسی گپ می زدند، سکوت کردند و بعد با صدای بلند آیاتی از قرآن بزرگ را قرائت کردند.

هنگام برگشت، باقی مانده‌های دیوار پایتخت نخستین مدنیت آریانا، و چند برج آن، کنجکاوای خبرنگارها را برانگیخت. در بلندای دیوار تمام شهر دیده می شد و دهقان‌ها در دامنه‌ی آن زمین را خشاوه می کردند. فضای مناسب و عجیبی پدید آمده بود، برای ابراز سوال‌های عجیب جاپانی در بلندای آن کهن بوم آشنا.

- به دنیای دیگر عقیده داری، دنیای پس از مرگ؟

او برای هر سوالی، جوابی داشت. اما این پرسش بسیار دور از انتظار بود. نمی دانست چه سبب شده تا خبرنگار جاپانی این سوال از ذهنش گذر کند. شاید او نیز چیزهایی از آتشکده بهارک شنیده بود. شاید شنیده بود که زرتشت روزگاری این جا بوده است و شاید.... به هر ترتیب فکرش را متمرکز کرد.

- البته، این در دیگر مذاهب نیز جزء اصول است. در بودیسم زندگی دوباره باور است و در ادیان دیگر نیز. بله! من هم باور دارم، اما آن دنیا با مشخصات این

جهان نیست. با این ذهنیت نمی توان آن را تعریف کرد، حتماً چیزی هست که در بعد مکان و زمان دگرگونه جلوه می کند. من به نادیده ها بیشتر معتقدم تا به آن چه که می بینم، لمس می کنم و... وجود هر آن چه اطراف من است بیشتر مرا حیرت زده می کند.

در مسیر برگشت از بلخ، در ده کیلومتری مزار قلعه‌ی بزرگی بود که به آن «قلعه‌ی زینی» می گفتند. جاده‌یی که شهر مزار شریف را به غرب می پیوست، از میان این قلعه می گذشت. این قلعه نیز همانند «قلعه‌ی جنگی» که کمی دورترک در کناره‌ی جاده سابق قرار داشت، محل جنگ و درگیری با طالبان بود. هنوز تانک‌های سوخته خاطره‌ی سقوط مزار را یادآور می شد که در یک روز بیش از ده هزار شهروند قتل عام شده بودند. موتر به نزدیکی‌های شهر رسیده بود که مارتین به گمان آن که آن قلعه، «قلعه‌ی جنگی» است، مصرانه خواهش کرد که به آن برگردند تا عکس بگیرد. «قلعه جنگی» در حمله‌ی نیروهای امریکایی به طالبان، منطقه استراتژیک و حساس نظامی بود. طالبان به آن جا گریخته بودند و سرانجام با برج‌های آن قلعه کیش و مات شده بودند. در میان نیروهای دستگیر شده، پاکستانی، عرب و حتی امریکایی دیده می شد.

سفر کوتاه بلخ او را خسته کرده بود. جاپانی هر چند وقت چشم‌های کوچکش را باز می کرد و کنجکاوانه دلش می شد که باز هم سوال کند، اما چهره‌ی کم انرژی جوان سوال را در ذهن موتوکی، می خشکاند. چند ماه می شد که لحظه‌یی آرامش و آسایش نداشت.

سفر شمال به پایان رسید. مارتین پیش تر به پایتخت برگشته بود و فیلمسازهای ایرانی و افغان برای مدتی دیگر ماندند. او و جاپانی زود برگشتند تا غیبت در پوهنتون طولانی نشود. این سفر هر چند خسته کننده بود و مجبور بود همیشه مانند یک چریک، آماده مبارزه و یا یک سیاست مدار کهنه کار آماده پرسش و جواب باشد، با آن هم سبب شده بود تا از خستگی فکری بعد از انتخابات دور شود. در مسیر برگشت، در بلندترین نقطه ی سالنگ به نام تونل «قیچی پوش»، کوه های صبور افغانستان در یک هم نشینی شگفت، هر انسانی را دچار غرور می کند. لحظه یی که احساس می کنی تمام افغانستان در زیر قدم های توست و شمال سرد کوهستان وقتی به چهره ات می خورد این باور را تقویت می کند. حتی در همان جا نیز موتوکی دریغ نکرد و از واقعه ی یازده سپتمبر پرسان کرد. جوان خسته بود اما در آن مورد حرف های زیادی برای گفتن داشت. شاید مهمترین استراتژی خارجی او را تحلیل آن واقعه می ساخت. موتوکی انتظار داشت که او همانند دیگران، رسانه ها و ذهنیت رایج و شتابزده، انگشت اشاره را به سوی القاعده و بن لادن بگیرد و اگر هم کمی مغرضانه برخورد می کرد، حمله ی شدیدی را نثار بنیادگرایان دینی کند. اما کاندیدای جوان سعی کرد تا کمی از سطحی نگری دور شود و با بازی های کلامی، مفهوم دقیقی را از بررسی اجتماعی و روند سیاست جهانی از آن واقعه ارائه دهد. کمی بحث را آن سوتر برد. یادی از گذشته ها کرد و به لهجه ی بریده گسیخته انگلیسی، گفت: (It must be happened)، یعنی باید اتفاق می افتاد. مطمئناً این جواب کنایه آمیز را از هیچ کس دیگر نشنیده بود. تعجب کرد و پرسید چرا؟

جواب داد: شما چرا فکر می کنید که هرچه بحران است باید در خاورمیانه، آسیای میانه، جنوب آسیا و شاخ افریقا متمرکز باشد. باید آن طرف آب ها نیز کمی تکان بخورد. مجسمه آزادی نیز باید کمی این طرف را نگاه کند!! البته منظور او از آن بیان طنزآلود این بود که نمی شود همه ی خوشبختی ها را در یک نقطه جمع کرد، چرا که این مواهب به بهای ناآرام کردن، بحران آفرینی و فقر کشورهای جهان سوم است. اغلب کشورهای صنعتی اکنون، سابقه ی استعماری دارند. تلاش می کرد به گونه یی به آن ها بفهماند که ما احتیاج به صلح جهانی داریم؛ نه صلح یک گوشه ی دنیا! اگر در خاورمیانه بحران باشد، فقر باشد، جنبش های مقابله سر بلند کند، این به آن سوی دنیا نیز سرایت می کند. اگر صلح مسری نیست، فقر و ترور حتماً مسری است!

به موتوکی گفت که باید غربی ها در روند توسعه به کشورهای فقیر هم توجه کنند و به آن ها مجال بدهند. فقط سالانه ۳۷ میلیارد دالر هزینه تبلیغات برای جلوگیری از چاقی در آمریکا می شود؛ این پول سه برابر کل کمک های جهان به افغانستان است!!

فیلمسازهای جاپانی قریب دو ماه با او بودند. حتی شکست او را نیز ثبت کردند و بعد از اعلان نتیجه هم گهگاهی به اتاقک او در مسافرخانه «آزادی» می رفتند و از زمین و زمان پرسان می کردند. لحظه های بعد از شکست، برای فیلمسازها شاید جذاب تر بود. جوان بسیار خونسرد رفتار می کرد هرچند عصبانیتی دردناک هم چون آتش زیر خاکستر در پشت خنده های سردش پنهان بود. با همه رفتار نگرانی داشت. آن روزها سخت در جستجوی یک کار پاره وقت بود. به هر ناکجایی سرک

می کشید تا پیش از فرارسیدن موعود قرض ها دست و بالش پر باشد. به همه می گفت که جگر خون نیستم که به پارلمان نرفتم، اما دردناک است که می بینم برخی از کسانی که نباید می رفتند، رفتند.

جاپانی ها بسیار محافظه کار بودند و تلاش می کردند تا در حرفه خبرنگاری و فیلمسازی موضع خود را برای مخاطب فاش نکنند، اما جوان به راحتی دریافته بود که در مورد امریکا و تأثیرات آن در معادلات قدرت جهان بسیار مشتاق اند و تقلا می کنند تا از تأثیرات فرهنگی، اقتصادی و سیاسی غرب بر جوامع بیشتر بدانند و مطمئن شوند. بدون شک، دلیل این رفتار بر می گشت به جنگ دوم جهانی، به بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی، شکست و تسلیم شدن کشورشان به امریکا و دلایل خرد و کلان دیگر.

جوان در پی تمایل آن ها سیاست، اقتصاد بازار آزاد و سرمایه داری غرب را نقد کرد و گفت که این الگوی اقتصادی اگر در کشورهای صنعتی و حتی کشورهای در حال توسعه کارایی مناسب دارد، اما برای کشورهای فقیر و جهان سوم، زهر کشنده است. حتی به شوخی به آن ها گفت: «کشورم جهان سوم نیست، ما جهان چهارم هستیم.» و بعد ادامه داد:

«ما اقتصاد ملی نداریم، اصلاً سیستم اقتصادی در کشور وجود ندارد. معیشت مردم حتی تا اکنون وابسته به کشت خشخاش است. تولید که رأس هرم اقتصاد است، وجود ندارد. در چنین حالتی پیشنهاد این است که کشور به یک خیزش و همیاری همه گانی مردم و حکومت برای ایجاد ساختار و ارتقای آن نیاز دارد. حکومت باید کمک

های لوجستیکی لازم را تدارک ببیند تا فرصت‌های شغلی مناسب بر اساس ظرفیت‌ها و استعدادهای هر منطقه طراحی و ایجاد گردد، آن وقت که این هماهنگی بین مردم و دولت ایجاد شد، اقتصاد ملی پدید می‌آید و آن‌گاه می‌توانیم در سیستم تجارت جهانی و اقتصاد فراملیتی جای خود را تعریف و تثبیت کنیم. ما نه تنها اقتصاد وابسته، بلکه حتی معیشت (یعنی احتیاجات روزمره)ی وابسته نیز داریم. کمک‌های محدود جامعه جهانی کمی توانسته است که ظاهر زندگی مردم را تغییر دهد. چند ساختمان لوکس رنگ و لعاب شود، اما فقر بیداد می‌کند. بخش وسیعی از جمعیت افغانستان زیر خط فقر زندگی می‌کنند که متأسفانه با سیستم اقتصاد بازار آزاد تشدید می‌شود و شکاف طبقاتی فاجعه‌بار به سرعت زیاد می‌شود. از سویی کمک‌ها رو به پایان است، یعنی تقریباً تا زمان ایجاد یک حکومت و پارلمان در کشور، و هیچ تعهد کمک مادام‌العمر و بلاعوض هم از سوی کشورهای قدرت به افغانستان سپرده نشده است. اقتصاد بازار آزاد هم راه چاره نیست، تنها درد را برای مدتی می‌پوشاند. خصوصی‌سازی این فاجعه را نیز به بار می‌آورد که یک تاجر که مواد سوخت را به کشور وارد می‌کند، به بهانه زلزله کشمیر تانکرهای خود را احتکار کند و قیمت را بسیار افزایش دهد و مردم را در زمستان سخت زیر فشار قرار دهد، بدون آن که دولت بخواهد یا بتواند بر آن نظارت کند.»

فیلمسازها در مورد فرهنگ و غرب پرسیان کردند. جواب مسأله را به خود آن‌ها ارجاع داد. چرا که جاپان و فرهنگ بومی آن پیش از جنگ جهانی را از لحاظ صلابت و بسته بودن بسیار شبیه با فرهنگ افغانی می‌دانست.

گفت: «آیا اکنون مظاهر فرهنگ اصیل جاپانی برجای مانده است. گفت زن‌های جاپانی لباس بلند کمینو می‌پوشیدند، اکنون وجود ندارد. لباس مردانه و زنانه جاپان دقیقاً غربی شده است. معماری فرهنگ جاپان خاص و زیبا بود. حالا ساختمان‌هایی با معماری غرب سر بلند کرده‌اند و دیگر گرایش‌های فرهنگی...»

آن‌ها، این تحولات را به پدیده‌ی جهانی شدن مرتبط دانستند و زیر چتر آن توجیه پذیر. جوان به گونه‌ی مشتاق بود تا بحث به مسائل عمومی بشریت پیوند بخورد تا کمی در گستره‌ی آن موقعیت و تحولات کشورش تعریف شود.

- «جهانی شدن یک روند طبیعی بشریت است. متعلق به مکان و منطقه خاص نیست. دستاوردهای عمومی همه‌ی بشریت در آن مورد ملاحظه است. اما گپ این است که جهانی شدن با جهانی سازی تفاوت دارد. هر آن‌گاهی که غرب تلاش بورزد تا جهانی شدن را به نفع خود هدایت کند، آن جهانی سازی غربی می‌شود و اگر صحیح باشد کلمه‌ی (westernization) یعنی غربی سازی را استفاده می‌کنم. این پدیده تأثیرات فراوانی بر جوامع دارد. در روند جهانی شدن، سالانه بیست تا سی زبان و گویش محلی دنیا به نفع فرانسوی، آلمانی، اسپانیایی و بیشتر انگلیسی از بین می‌رود. یعنی هر دوهفته یک زبان فراموش می‌شود. آری! غرب تلاش می‌کند تا شرایط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی کشورها را تنها با ملاحظه اقتصادی هماهنگ و مهیا سازد. یعنی این که فرهنگ سازی، سیاست بازی، دولت ببر- دولت بیار، حمایت از باندهای مافیایی، همه و همه فقط یک دلیل و نتیجه ساده دارد؛ ایجاد و تقویت بازار کالاهای مصرفی غرب

و شکستن ساختارهای اقتصادی کشورهای جهان سوم، به عبارتی استعمار جدید و به سخن آنتونی گیدنز، یعنی امپریالیسم نو. سپس بانک جهانی وارد عمل می شود، قرضه می دهد. هنگامی که کشوری کاملاً ضعیف شد و از بازپرداخت قرضه فرو ماند، سیاست گزاری های ملی و بین المللی رقم می خورد و الی آخر....»

دو کاندیدای دیگر برنده شدند و او باخت. به شوخی به موتوکی گفت: خیلی خوب شد چرا که اگر هر سه برنده می شدیم، زیاد جالب نبود. حالا که یکی شکست خورده و قرعه آن فال هم به نام من دیوانه زدند، فیلم های شما جذبه فراوان دارد.

روزی که پارلمان آغاز به کار کرد، هلی کوپترهای آپاچی سایه ی خود را بر سر مردم پیاده پایتخت می ریخت. امتحان ها به پایان رسیده بود و او به همراه دوستش خیابان های خاک آلود کابل را قدم می زد.

دیر شده بود. او فرصت زیادی نداشت. کارهای فراوانی برای انجام باقی بود. گاهی می گفت که یکی از این روزها مانند جمله ای به پایان می رسیم. این سرنوشت ناگزیر همه ی ماست و چقدر بد است که این جمله ناقص و بی معنا بماند. از هر کجای جهان بیشتر، کشورش مصداق روشنی بر آن بود؛ مرگ و زندگی ارزش و معنای یگانه را تمثیل می کرد. مرگ در آن برزخ به سادگی زندگی بود و زندگی نیز هیجان و اشتیاق کودکانه یی حتی نداشت.

بعدها نازنین را در پوهنتون دید. هنوز ساجق فروشی می کرد. پرسیان کرد، برنده شدی؟ گفت: نه! آن روزها بیشتر از همه احساس شرم می کرد از کسانی که به او اعتماد کرده بودند. او فکر می کرد که نتوانسته امانت دار خوبی باشد، رأی آن ها را نگهداری کند و پاس بدارد. نازنین را که دید فکرش خالی شد، هیچ چیزی برای گفتن نداشت. نازنین آن همه مدت را منتظر بود و هنوز فراموش نکرده بود.

روزهای آخر خزان بود و برگ های زرد و نارنجی که زیر قدم دانشجوها صدای شکست می داد. هوا سرد بود و مورچه ها به خواب رفته بودند. دیگر کنار دیوار و زیر پای مردم دیده نمی شدند. نازنین هم نبود. پوهنتون تعطیل می شد و زمستان فرا می رسید. نازنین مجبور بود که زمستان افسانه ای کابل را تحمل کند. نازنین دختر کابل بود و روزی مادر کابل می شد، رودابه می شد و مطمئناً آن روز همه چیز فراموش می شود. دنیا متن فراموش است و هیچ نمی ماند. شعری از حضرت ابوالمعانی لنگ لنگان خیابان خاکی و خسته ی ذهن را می گشت که: «بیدل از یاد خویش هم رفتم / که فراموش کرده است مرا». آری! جامعه بسیار فراموش کار است؛ اما کودکان حافظه ی خوبی دارند.

۶ حوت ۱۳۸۴



زندگی تر شدن پی در پی...





